

<p>این بت کافر عوی اندل را چنانست خافت از سوز دل پر خنده از دجل بی سرو و بر جان سرخ فیض شکر با دود مدم لب به مصیبت تنم نمک لی تواند صرخ کرد و خاطر از او گشت</p>	<p>کعبه کرد ویران شود در ساجا و در سجده کوهر رسالی و دریا بجا و در کوه از بهار ان سرو استغنا بجا و در جزیره علل یار از شکوه های مابجا و در ترک دنیا کرده از دنیا بجا و در</p>
<p>سنگدل از بیت علم کمرش آگاه نیست کوه قاف از شهرت غنقا بجا و در کوه</p>	
<p>عمر خا نراست با هم کعبه دل در کعبه تند صیبه هم طره از بحر پیاپی عشق اوار داکر ز پیر سودا و پیران چیده شری شیده ان برنگ شکر بهر شمشیر لب تابنده فیر کش میکنند از دوش کردن بیرون</p>	<p>ساختن با حق دارند منزلت بجا و از منجن صد فکل که وصل حسن احم میخند مشکین سال و در در کشتن محبت تیغ قاتل و در چشمه نوش از سر باطل و در کنار ناقد ادرا اگر می یابد محصل</p>
<p>چهار تنیست ایل عشق طایفه شکلی اند در بیان نه سال و در</p>	
<p>سوز و کیر بختیها کشم ناز</p>	<p>که خاسته در بختیها کشم ناز</p>

نیمیش می زنند از غنچه را اثر	دوب شد کل می غنچه
پیشانی نامناشیت می بیند	
کرا ایست و لم سیکر و آواز	
یکه خالی جو کرد کشتی از آب	دور شد چون فکر دنیا و خند چنان
یکه از در بسته باز خوشی	یکه از در دخت خانه مادر دماغ
چیت از روی طرب یکه در کا	و جد زاهد گریه بر احوال
خلق پیرانه باشد که روشن کرد	بستوی مرغاب در خرو و یکه
ورز و فصل خزان هم یکه عتاب	در بهار ان شاخ کلر ابناء و یکه
یکه از شوق برونش ان محراب	از شاد شد شمع شمع روشن شد
ای یار یک به از دولت خوان	منظرب کرد و دولت می گریه
خوش می آید مراد عالم سبب	انظراب مانی راعیس بهادر
یکه از جع و تاب این شسته	شد و دیداری آرد و دل روشن
جبهه بیل می نماید پیدل بیتاب	از طربانکه تیرتج او بهیم کن
نیم بیل می آید هم از پس کد قصاب	از گریه که بر بیار و نکاح هم کن
در میان آنها که دیده زار	با کج از چو افکانت کرد و خل شرف
استخوان می کن می گریه	عشاق از این بصرین

خط بنفش کرد پنبانی شک آب	شد با جان عم هم روح فنا
را سیکم اگر جگر خفته	سجده بروی او کرد بر عمر گدا
میبیکر و دهن بر شد اگر بوی	پیکه خون ریش کشتی صبا
جاری میسر جان نیست جز ارم	شد جوخل با دود فک سنا
اضطراب اشک یزنی ایران	ارغم کشتی کردید چون دو کاب
کل و دانه دانه و ارم خود خرابیا	خفته کردید و در عالم اسباب
میز و روزنامه از چاه پستی	میشو و ساع کشیدن در سنا
رشد چنانی نمیدار و ثبات	راست از دست و ارم رنج باب
کو بر مقصود کی سر بر مو اوار و بک	سر بچرخ کشیدن بک کباب
آتش می تا و د دل آه بی	خود کشی بر خویش کردان کباب
شد خوار تر بجای ثابت است	شد ز خاکستر بر خاکستر بک
عشق دل خرد و کردید جام می	خانه چون کید از آتش بود بک
حکمی از سر کون اب دید کلت	شد از آن دست از جان بک

کریه گریه می ارم میو عشق	
ای کباب مضطرب بود خوش	
پیار که کند یار از شراب خط	کر ز شک میو دل بک

زبان او نشووان بت چرخ تاب	زبان او نشووان بت چرخ تاب
بهرت اگر بنود فو خط سخن با لب	بهرت اگر بنود فو خط سخن با لب
نباشد اگر کمین دیده فاشی	نباشد اگر کمین دیده فاشی
چونیت در نظر بار پیکاری ما	چونیت در نظر بار پیکاری ما
برک ایضم ارشع تربتم باشی	برک ایضم ارشع تربتم باشی
چومی شود نفی هم قدم بدیده	چومی شود نفی هم قدم بدیده
بفضل کل بزوکس جامه میهن	بفضل کل بزوکس جامه میهن
بکوشن بکلو کریمه ات که نشود	بکوشن بکلو کریمه ات که نشود
خوش باش اگر خضم پیران نشود	خوش باش اگر خضم پیران نشود

بدر از باد و عشق باد کس می شن

بکوی خطا کنی از موسم شب تاب خطا

کریستی از شب تاب مملو خطا	کریستی از شب تاب مملو خطا
یا این قدر از شب تاب مملو خطا	یا این قدر از شب تاب مملو خطا
سپاس ز بیج و تاب مملو خطا	سپاس ز بیج و تاب مملو خطا
شوختت در اضطراب مملو خطا	شوختت در اضطراب مملو خطا
کل کی شود از کلاب مملو خطا	کل کی شود از کلاب مملو خطا

<p>کو خلوت حیض را دنیا بے دواری و یوان عشق درو</p>	<p>باشی اگر اکتساب مملو خواهی شد از شهاب مملو</p>
<p>برنج او که در نظر شد شمع خون شود پهلوان بگر خط شمع</p>	
<p>دور بود در محبت عوصی که اگر من پروانه قسم خورده بهم یارم خون من که کین را که گرم و شوش مردم دیده من ز پی او می گرد مرکبی و شنی از اهل لی ی دا مینت پروانه چاب که بر تلم مطره خون از تیغ تو دارد و ک شرب مشرب پروانه بودی منم</p>	<p>پروانه بر آید و بحمد شمع من که که ره تو او بید شمع ریخت که نرم از شیر شمع دل پروانه نمید و جگر شمع بسته شد از نفس من که شمع نام شوی تو بر عالم پر شمع که ز غنیمت دیدن انان شمع جو هر تیغ ترا از سر شمع</p>
<p>عشق که داغ خودی سینه اثر آه مرا با اثر شمع</p>	
<p>سای چون بکشد بیک کلان کرم رهبران که در جیش کانه</p>	<p>از بی پیشانی که در شمع کاش که بی که در شمع</p>

<p>زنگی زنگ اول حضرت پیر تصویرت از بهار از زو یکترین برنما از پر تو شمر شام روشن باسیه شخی سوا می با ده تشنه مر کسی یک رنگ می خواهد رخ نشین دل سپری کسی بست و کلاک</p>	<p>حاشا اگر کرده و له ار که دوش یار بی پروا و سبقت دل شغ کرده است او از دماغ ولی که با چغ در سرم باشد چغ افروز و شغ میشود از خنده کل غنچه کل به ما لا از دماغ و کل از دهن می گرم</p>
<p>ماید تیغ او کشته سر از دل چون شمشیر شاح کل ای برون از رخیه یار تیغ</p>	
<p>فکنده میاید فرق خلعت زلفان برنگ شمع شود شعله و زگر می جان زبس که صفت جوهر سبب می آمد زبس شوق طلب شد نشود نفس گشتن فی رکع میر میشود و آگاه پایین علم راه دشمنی را سنان چو ایسه خود اگر نجا که کفر زبس شمشیر می سر کل می کند</p>	<p>کشیده ز کس است بگافستان اگر زنی بسر تربت شهیدان شود و زلف خون که میم برشت بکمان کخم که مرا هست در کمران زبس شده است از روی با چیران گشوده است چکرم چگونه آسان عجب بد بود که بار و بجای باران زده خوشی شین از شاح کل کلسان</p>

<p> حکرده ام که من قتل من گم مرش او دلم صد باری ای بر حرف خط از آن این رخساری ای پر خورش غم چون سیراب کرد و در بختان دانه وی پیوستی من لبت که است با خط او گشت کوی پیوستی ترا صبر ز دلش سر قوت ریای تو حال خود بیا یاد او که بد دل بخورن </p>	<p> کجای پاکت زنی جویان سر که محبتش شد و پیوستی ای چو طوطی سبزه ز رخساری لعل او نواغ سرشار می ای پر خورش می و هم از خوشی تن جان باری ای دورا خرابه کس پیوستی ای سر کجا آن لعل که مر بار می ای پر خورش با طیب مهربان سهار می ای پر خورش </p>
--	--

دو چشم مرا مگر میرای من گشت
 ور نه با او صورت دلوا می آمد

<p> صد گونه دفاع دیدم از لاله زار اسلیم زوید چون کهر عیشه کل خند رعین شد ز الفت ما و تو باغ کوسه خون تو کلی نه نشسته مرکز بهار بهرست و دولتت مریین برین زاده می بسجده بر سر بهار </p>	<p> صد رنگ لاجپه هم از تو بهار کا و در بسکه ناول مرغ خورش تو لاله زار صنی من با عیش چمن پیوده است مرکز دیار روز فراقی که از روزگار کا و تو بهار بسجده بر سر بهار </p>
--	--

دگر ایستد در دشت	وار و دریت تازه آید در دشت
میدید جفا قاتل بود شاه	تا هست با صبح جبینش
مهر و لیا چون نکرود و رفتن	
کاروان چسبیده کجای	
از شراب پر تالی داد یک گسی	حتم شد دریا و لیا کجاست
بیم ز مست از طراوت حسن سازد	رنک لعلی آب کرد و درخت
دل بر من غل غل رخسار	ابجد اعجاز عیسی در دست
در درتجانها را کشته و دیدم	چون کافر کافری در کشتن
راه کافر با فردا قیامت	تب پستی دای آرد بدین
چون سیمان ز کفر زلف ترا	مینت بی نارسخی در پان
بگو جوشد خون کفر آرزوهای	
می توان بد از دل شکست چو جان	
سزنده خورشید بزرگ در اهل	کم مباد اسایبت از سر اهل
در دل کافران شمشیر نرس	شد ز سحر او نماید چو اهل
این خوش فتنه دگر این کافر	ای بر کفارت محشر اهل
چو کمان کشد شمشیر	و آواز دستیان ای سر اهل

مهر و لیا

دعوی عشقین از مال ثابت شود

هر خواهری نذر و محض اهل

کز دید ایشنا با شیشه هم شک

نفس سوزان آتش خنده که

ز یک غمخوار داری دل شک

بود اینه نام هر برده و شک

کزیم از غم و فرسنگ فرسنگ

ای شد کار بر صحت آن شک

ز بس بود ایشنا ز ازین تنک

پر طراوت و پس که دود و دود

شدی پیلو نیش آن شمع کل

و طم را بسته دار و تیره و درک

دست افتد گرم و دامن صحر

و مایت کز این مشکی می نور

کل بند بر کسب دلباشی

ناباشد بسج کل جان نازک

الهی کم کند و سایه کل از سحر

که غیر ناله می نیست شب و صبح

که می شد کل چشم بهشت و کور

زین آن غمخوار پر باشد روی کل

الکر باد صبا کا و کف خاک میل

مقام جلوه کا و کف خاک میل

چو کلهما چند هم از مال کلان کل

بجرا و طمان جری تابد در کل

و طم بی آرزو شد وید تار و کس

میکنه در و غیر از سوا ی پر و صبح

بهای کله سر زنده بر کل بر و کل

ز مال کل بر دای کل کس و کل

مگر چون بگردان ای عشق کار ازین بزم

اگر کل میسر بدو میسر شود و اگر طبل

تا کی چون دیده بنیسه حیران شدم

بخت احم که که سوختم از آتش خوار تو

پای رویای من کی قابل سوختن

من بجا و رتبه برگرد گشتن کجا

من که از حیرت نیغیم زان بخت

چون چویند کس شوخ نغمه است

سالم شد رسته جان در کف دل زده ام

تا بود کلمه تنه بند زخم بخت شدم

تا کی در پرده باشد بخت پیوست

دوم از در و خاچشم کاوش تو

زک تازی آرزو وار دول افزوم

موجش از آب شبنم خنجر خواهد شد اگر

موی اند احوال دل زار مرا

ی دماغ اسفند چاک کر پیامت

سرخش از طرز نگاه ناسبت

سینه خاک جوده سر و خرامات

رو طبع ای سفار چه زخامت شوم

من بر لب خط پریشان

بی تکلف جان بکن سپهر بخواهم ترا

بشن من مگر جویم بنده طاعت

یا وایای که در دپد و ایوتم
پاره ی که دم کرپا نازدی چشم
کرده بودم بکه سر کم خود آری
تا نباشد رسد کوی تو صبح افشاد
پیر فای بیشتر رخ میدی ز تم
لا در روی چنگوی شعله خوی کشتی
بود و غش و ایم ظم دیدن مظلوم
این نان می بسم احوال قهار تو

رخدانا رسیست از خدایم
محو کل ایم ترا کلا کلا قیامه ایتم
مردم از اینها سن و نایم ایتم
مشق از دست ست ایتم
پیش از نیت ای شکر پر فایتم
از تو پر و امیندانی چایتم
خوشی ایا که مطلب نارو ایتم
سگ با خود هم تران داشت ایتم

شیوه عاشق نغمه ری ترا کر تو
چرق دارم کرن قیت میم ایتم

بر سرایت کن کن ملن میم ایتم
داشتی زویده میم که پاتیر
رخشی در کامم زهر و شام تخ
لیک سخن نشیدی از در دول پرور
شد زلی پرویت حرف کریمان
ای صبا تو و ایچر ایچر و ده برانگی

تا قیامت ره که است در چرخ ایتم
دو نفس از تو بوی پیون ایتم
مرحله کیتی شیرین آن من ایتم
داشت از در دولهای سخن ایتم
حیف ناز ترانا کفن سوختم
من از دگر گشت چاک تران ایتم

شیر استغای غلطه بخون چون کرم من خوش را کلکون کرم

تا سحر کمال دن سینا نایله طبعه

کشت کرد با تو شب انجمن خاتم

خون منم که هر ترا کین کرم

پدر دم اگر کفر تا دین کرم

من شربت باجم اگر بر دست را

در و دست این اید خوین کرم

ای دست را در صفه را کین

نار دم اگر کشتن ایت کرم

خون کل از این وی عرق کین

که شرم ترا نخواست و کین کرم

خون شیر و سر کردل شکم

نکشود و جواب وی برین کرم

و اگر نماز قد افراخت شد

رسمان بهشت و کل تیرین کرم

ای سر و روان جود کین کرم

ایم خطبت خدا که شنا کوش

فرماید که ناید زین غنغ غن

چرا این که ترا بر شیرین کرم

شع لفر و کی ز فر و شد

واغ و اسوسه کین کرم

چاک پر این ز سوسه

لب خود به ام و سوسه

زده ام الف و اسوسه

کونم ای کین کرم

کونم ای کین کرم

کونم ای کین کرم

کونم ای کین کرم

کونم ای کین کرم

کونم ای کین کرم

در دسپار و غم سرشار است
 آنچه در عیش تواند و شهام

که سن ایندیم رشکرم را دوست	ز شوق سوختم خاکسرم را دوست
من سر کشیدم طبع احقرم را دوست	باین نسبت که یک نکت با حال جان
از آن جن شمع محفل اعظم را دوست	که ای در برین کلت سرشار می شد
بدام افتاد و بام بال و پریم را دوست	بایدی که در گویت غم نذری افشانی
چو نایق گشته زور محرم را دوست	بصد شمشیر بکدام کن دامن صفت

چو من بویانه ای عشق در علم بی
 چون افوا حیل لبرم را دوست

میردم تا بهر جان فکری پدا کنم	نوفلی صاحب شعری کا فزی پدا کنم
به دل بخواتم روشکری پدا کنم	سوختم شاید کف کانتری پدا کنم
در سرم خبری شازند شمع منبت	ی که دم جوش را که افتری پدا کنم
مرجا رفتم بجای راه کرای زفت	میردم از خویش شاید مهربی پدا کنم
شور شمعون بخت نام ناید کای	باش من کشی بی بسکری پدا کنم
غیر فرساده لای اخلاقیست	وزن سن عمری قلم و قهری پدا کنم
ترک انحر کرده ام ای عشق بسکری	بهر خود و دیگر هر دو در دلم پدا کنم

وزیر ملک بر پست این کی	کی خدیجه سالوست این کی
سر راه پا بر پست این کی	طریق کار بر اگر و خوب پیدا
اشیا را بر پست این کی	از و بجهت من نگینیکه از و
پریان را بر پست این کی	نور دیده شمع است این کی که او را
اشیا را بر پست این کی	در خدای اقامه و ایم از طبع نه
کشت را بر پست این کی	برقی ایامه میاوشه بر سرش

ایکند کرساچ که از فراق هوای

کی بکند نام بر پست این کی

چون چشم یارم بر پسته ز کرم	از چهره از کمر شمی و تنه ز کرم
در کپستان حال هسته ز کرم	تا سواد ارم کنه ای چشم از کرم
چون بکشتن همه ام شکر ز کرم	یکه سیرم و کرمی بر پیش و کرم
باغبان پیداشت من یکدسته کرم	از سر خشم شستی سجای کرم

دامن پاکمن ایند و چشم اوست

عشق پندار و من خسته ز کرم

کر و خدای و مستان شوم	کران سیر و دال و جیران شوم
دیوانه کجاست که دیر اندک شوم	چون طوفانی شود شوم

با شعله دید که کس این ترش ان قد	سر کرم آشنای پیکانستان شوم
ست و خرابی چرخ بر آرزو غم	پیش ساقی دی و جانان شوم
ما قتل سر مید بخور او پیش	قران هزانی ترکانان شوم
از زده میشود و فراموش میکنند	ای من هلاک شیر طفلان شوم
ای شیر و ان و کس غم غم	روای عشق دلی زندان شوم
ای لی تکلان که اینها شنیدند	حیران طرز مر ویتیمان شوم
و اما خویش نکنند از تم خراب	سیلاب من شوم که ویرانان شوم
بزم را بازی هم روشنی و می	حون شتهای شمع که پروانان
کل دست ندی من اند و بیت	همچو پیش خشن کاشان شوم
اش پت کری سنگان شوم	تجوه دوش کشته میخانان
عمر سیت کرد که ز پانجم طوفان	پنج قسم مجاور جهانان شوم
که بر من ناشم و تهاضه دار	باری رخ جوان صحنانان
ان صلب مرا بشیر	خوادم که از سکان خانان شوم

میگویم که ارشعل که قاری پیمانم

پیشان اخلاطیهای او دارد

کی کردید چون کبک

مخوذ از بر در قلم من بکنید و کلت

دولت خالی شد از مهر شاهان و در و کبر عتباتی بر سر بر سر و در	سپاهایم پراخان کشتیاری فی باغ خیال قوت او در خیابان کعبه غم
	سرخاری می نمیم که دامان اگر ولی کرده و من کس خاک این غم
باز نشیب از دشتی شد در جان غم بایر غم بزم تن کاره ای تو غم نشد تا بیدار دم بود و تنه ماند با دبان پریان کنی هر آرزو دلج و ریاض ز تور من پنداری غم داشت از تنوی خوش بزم غم با	از نظر از غلوه شوی چراغان غم سجده می روی دریا خوش بان کشتی غم کشتی پری ز طوفان وید بان از دورین چشم حیران غم جای مسیری ز پیراهن کران از بهر ایصال شریک سیتان
	سیر دریا و چراغان کنی زود آوا امشب از هر کان تر صد که طوفان
مرا می شای در بزم است غم هر چه دانی بگو خفا و شین غم چراش نشیند چون پند آوا غم در خفا نشیند غم است	دلش اکنون حال خروار است پیشانت امش بریت غم ز غوی شعله بیاوی در آوا است کنز غم من با صبح پیداست

خیالی درویشی بکن ایستاد	به پیش می ای جانان که قدرش
زنی کیوی با کس بخود بکشد	نکارش باده نوشی رند و عید است

سرمه عشق ایام تغافل می پس	
کنون دهانش می کشد دست	

با خیال مل او خون خناری بچشم	ورول از جفتش رنگتاری بچشم
کس اندیش جام محبت را چون	خاک این بنیاد بر سر روزگار
یک کفایت دل از کف من مده	در ره آسوخان سر داری بچشم
نیت خدای در گردنش آتش	بار آتش خیال کل خدای بچشم
بخیما و اردو که پانتهی کل من	اویم دوز چاکل شست شری
وعدده صلی که شمع باز آن پداو	از بر آتش رنگ استاری بچشم

دوش افشدم پای و خوشی از دست	
پای می پنداشت در شش عیاری	

مردم هم اگر چون شمع از سر تا پا بچشم	اولی از سر و مهر بهای او رسم که گرام
کسی بر من زنجیری که ادم گای از سرمه	از شویهای او چون شمع در راه بس
بر داز خویش بس او چشم تا تو بچشم	برنگ حلا از درد تو بر من
بکاشمش شمع در فضا کل	چو کرم در لحد آرام تا دور

<p>جوخا شای که بعد از در کفن میرد بیا ایش و بکش طایع و خوشی نام</p>	<p>بدا ایش و نام زان پیش نامی که که ایشم در با چون مرغ نامم</p>
<p>از پیشانی دل پریدم چارم سوختم اول در آتش کجا جش و کون چو نامم</p>	
<p>دل از خود دیده نامم نام من پیش یارستان در در دلم مر جیست می گویم بسی که در نامم از محرم غمت در دلم سیدم حویان می رسم مر زمان زیاده خوش قد روز وصال بید نامم سوانم نمود خود واری</p>	<p>رنک از رخ پریدم را نامم سکونای شیشه را نامم طبع از جان پریدم را نامم شرف از جاج دیده را نامم با دوه باز سپیده را نامم صید صید و دیده را نامم در دجهران کشیده نامم استک بر رخ و دیده نامم</p>
<p>سده ام عشق باز آفتابان سده ز سر سیده را نامم</p>	
<p>سقاقت نرس با و نامم سقاقت یکشاق و نامم</p>	<p>چو دو چرخه زیاده نامم یک کلاف اعطاء و نامم</p>

گر کسی از تو روگردانم	من غلام تو خانه زاد توام
بهین رهنم من پس دل	اگر برای جفت پاد توام
غیرش توام محالی نیست در دست تو نامراد توام	
لیک بشماره رانم دشمنانم	جامم کرد و نزارم دل با لبم
می توام از او شیشه ای توام	خونگی باده و سینه ای شرب
بیزو میایم عالم را زود و دواش	رو نجر از این تو سپستانم
بیزبانان راه سخن در کائنات	ما بجای من مطلب ترک مطلبم
ما بجای شمع می شیم شمع برسم میکنم جانان بایعش تا بستم	
گل	
دران شکلی شد این روزگارم	او مد کل غنچه از خاک مزارم
برکم غنچه ساز و سپهر چاک	شعبه نو شخته لعل یارم
زین چاکر و بشتن چاکر دورم	برکت شدی خیر و عبادم
بجای وادام از کف و نهش	اگر می بود در کف ایشام
برکت لاله غیر از دانه حسرت اکلی نغمه خالی مش از بهارم	

نخت آن کو که بشی مست نفع رسد	با تو چون پیش آیم شوم
اشک نهد که در بر لبش	که مسبه می کشد این سبب باکوش
شعله نازد من کرم کند نرم ترا	که آری بت خود کام که نه برش
ای که از جوی یکرنگی من آری	اگر از باوه پیاشم که سوش
در چسبیده از سر خود و شوم	من بختبان مرت ای هر جوش
این آری سپرم ازیر شافل شدم	که از جوهر بیستند زده بوش
خواهم ای و بکشان ساقی بیک قی	که پیش بگذارم سر و از بوش
طالع صورت آینه تصویرم کو	که کفم جابدل یار دفرایش

من که از باوه کلونک سیه شدم

در محرم کمر و عشق سیه شوم

نشو و علاج خون من چو موج شوم	زود رخاک تو خون بر سنگ اند
بود از تاب و خونی شست ز جگر پرده شوم	نختم نظر محال تو یا دب قلم بقیتم
حالت منی خیسیده ام چو رت دیده ام	چو یوسفی نشیده ام بنیم سر دفا
اگر گشتی غم و در گشتی بشد ام	من اسیر موج خطا تو ام بشیخ نام
سبب بدیده می کشم من ته ناز و ترا	بیان دور پید و ابگر شمای دور
سروال جان خستد آبرو و بیکم غم	بیا در راه و فاقم که هر شیخ جاسم

سپهری عشق کو اودین کرد کرد	نظم کجاست که رویه غم بخت
چون که ز دیده می پر در غم شمع	سپهری آشنایت بکجا آشنایم
اخر از دست میزدین می کرد آن	چند نری بیستیدن سلاطین
میدم ساهان وحدت از خورشید	بر سر سجاده در سجده خوان
می تراشم رطل از چوب صیبه صبری	میگذارم پیش از خطه قرآن
میگذارم کیدی از شعله بر سر شمع	میروم در کشته محراب کراک
می کشیدم قوتیاسان کپی تبخیرم	کافران پند شد پیش از این
آرزو دارم که چون دعا شمع فانی	پیش خط ولری شمع کفر ختم
جلوه عاوسی پندارت کرده	میجنگد نه مردم به جرات غم
تا از آتش سسند کافران کفر	چو و تابی بر نفس تاز زنا غم
اصطلاحی لب بوم کوید احوال	لا اله الا الله زینت سادات غم
که چو گل افشرد روی در غلاش شمع	خبر روشن کلاهی غم که چو شمع
با پی بر غم بستان آبی بقدر قصد	جلوه اشوب جز از نظر قیام غم
روعه و صلی بدم از غم از غم	روغ از شامی شوقی از غم

شعر عالی بر زبان گیر نشاندی	با چسب جلال خشی در کوی کدورت
دیدم باشی از منم نیم زانجا نیست	تا ز عاشر جور کش پدل گرفت
یکدم و جام از باد عاشر پر شمع	هر خار وصل آنم ناله زار است
بی سبب معین الفت سرفرازان کرد	مصلحت من چاره جودل مرد پوز
خیر استحقاق ناز و بخش چانه	در دل که قدر داناش نکدات
دلبرت شبتا سحر با غیر جام می شود	صبیح دم با آه سرد و چشم جانت
از تو ترسافت منم نه از احوالی	شکوه ناک از گردش مرغ سگاز
با خود و چو پداو که شمع سر کار نشد	تا در دور و دور پیرمان خبر دات

تابکی چون بویه ایندیرانت شرم

جلوه سر کن کی تا ناز تو بانشتم

بخت اتم که سوزم ز آتش خست	جان فشان پروانه شمع شبتا شرم
سرد پای حسن کی قابل ستی	سحر ادا ده چشم فراوانم

روز از تو تنای یاری دارم	همسوز از تو من امید دارم
نور خست در خون چلندم مند	همسوز و ایام جان سپارم
نفس جمل بهار شهادت	همسوز از روی زخم کاری دارم

هستند و نام امیدم بشمار دست	هستند و نام امیدم بشمار دست
هستند و روی کلی تازه بیکم از	هستند و روی کلی تازه بیکم از
هستند و لبه دایم طپسم آرام	هستند و لبه دایم طپسم آرام
هستند و صف خاکی شان افرام	هستند و صف خاکی شان افرام
هستند و مگر از حیرت خود آری	هستند و مگر از حیرت خود آری
هستند و شمع شکی بجای یزیدم	هستند و شمع شکی بجای یزیدم
هستند و غمت را بر دایم زیار	هستند و غمت را بر دایم زیار
هستند و عشق تو پیر طایم دارد	
هستند و غم و سیراری ام	
من بنده و مان تو چون خندم	من بنده و مان تو چون خندم
یک خنده کرد و عمل لطایق جهان	یک خنده کرد و عمل لطایق جهان
مرکز قیاسیج کم از آب خضرت	مرکز قیاسیج کم از آب خضرت
این فصل کل ندانم فرصت خون	این فصل کل ندانم فرصت خون
اسم که خان بگر خطایار خوشم	
چرا لاله دایم دل را شکار خوشم	
بیکر خطایار خود را خود خوشم	بیکر خطایار خود را خود خوشم
تو دایم کشتی من بکار خوشم	تو دایم کشتی من بکار خوشم

مردیکه سرور اصفیای کوی	سیاه رو زمین از روزگار خودم
نشستش من و بهم در امین	تو دای خویش که من خود کار خودم
سیاه بختم و مانده عجز سار	سیند روی ز جوش بهار خودم
نشست نکرده اندر قوی که	که خویش من کل فنا شد خودم
کسی بخند عجب ره دین نیار	مگر که خویش حرف قمار خودم
سپاه دانه ز خود خانه ام بر آید	که خج آب دل سپید از خودم

مکنده عشق در یابی حد علمش

تام عمر از آن سقتسار خودم

صدف جدا که هر کی جبری نماند	تورق وین آواره دیار خودم
تو تانای من تم تجودنی ایتم	نشسته چشم بر است در انتظار
سرم بکب فراموش گشته تجو جک	بخویش قد فرو بس فکر کار خودم
سرنگم زدایش بل تاشا کن	که خانه سوخته از جوهر شد از خودم
قام دیده حیران کعبتین شام	رئیس که محو به بنوبه قمار خودم
همان نشانه بی اختیاریم که بخر	ما جیب ر تو بودم با جیب از خودم
در این میسره سرگرمی تو انم د	ز بسکه ظلم نمود که دره شر خودم
غزل بر اینم و خوانم خوشین عشق	خویشدار کسری ای از خودم

<p> باید تیغ غره خود را زبیده آن موج چو پشیم از آب که بر سر است در دین دین تماش کن که از پخته که خود دست با جابر خود می خانه را و کشتن میم از نور زل همچو کل فردای مشربخ غم هم نشره بخندان طریکی صحت جای برای خون آن خرس کل شک کریم تا واکه دور اکل فردی کتم بایستم از خندل شاه راه کعبه ی نیاز از بحر و کان گردنه هم سکرند فارغیم ای عشق از رخ خا </p>	<p> دست را سوختیم اما که پنهان در نیوانم از دایه بجان بچو ما در آن ظلم مایه آن چشم ذراع جان رفت در چشم حیران اشتباه زخنه چاک که پنهان سجده گاه امرو از خاک شیدا سالمه را در اول بو که مرگان ان که پنهان از دور چاک و اما خانه چون بران شد از سیل ک تا بر خم خسته غم بخندان کاره مشکل پنهان و اسان اما که بایستی غالب حیران </p>
--	--

<p> بدل دوشین نوحه بخاری در نظر بهشتی و نعل کمنین بخاری در نظر </p>	<p> رایش چشم حیران حیره است چون پنهان چشم کی باشد از آن </p>
--	---

داده ام با پیکار به اقرار تان	باز من و تو و سوا می وصل با تان
مشت شکی و کار خا خا تان	میخت شون تنگی و آتش بی تان
بر گرفت از خاک بازم شهسوار تان	بجود شوخی خباثت ملک پرواز تان
در دلم مردم نماید جلوه یاقین	شستم از من کج و ایند محو کج تان
از قضا خط او مسح به یاقین	زین برجم و آتش دلکش بر دور کج تان
بگذرد مهر روز بر من و کج تان	بس که میرم از خمار فزنده کردم کج تان

جمع می نام بر پیشان لعلی سر

کرده پند از برایم عشق کاتان

هر تنی کشته بکین نشسته	بکالی و حقیقت چشم با نشسته
هر چون بت فرنگی بکین نشسته	هر نای کا فرو قتل خراب نشسته
چو کج چاه و دیده سر را نشسته	چو دلم کسی ندانده رسم عاشقی نشسته
که دلم مشایبیت برده جاشسته	بجای برم شکایت که گویم این جاشسته
که زین تیغ کوی دل پنداشسته	خود را چنان بریده بخیال بر نشسته
نخست اگر چه دلم بکین نشسته	خوابی با دولت لکلی مزار نشسته

تمام عمر می شد در کتاب بی خوابم

و چار نداشت عشق بی پروا می خوابم

می بینم خواب ای شایسته
نشان شب نشینای کی پرست
بیای سرسبز فرایده افشان هم
براه دوست میاید قدم زدن
نکرده غفلت تنافع اکای محض
بدینا بر و نیارون بخت باهنر
حسود از کثرت راه نوردود
زمانه اندام است خرقه در شایسته

که روی او مرتب با وضو بختی
هر صبح روشن کرد و ازین می
اگر پدیدار کرد در کس شلای
همین باشد همین بختی خواب پی
ز خود غافل نباشد دل نای پرست
ظن و بشید کی رست و استغای
رک غایت کجای که دارم بخت
که ای مرده دار صورتی اگر

کوی شمع خورشید فیض برون
که کوری بر دغصا زدی پی

شب تا صبح ز دغ تو ای باری
ساقی هزار پیشه و میناب کف
اکنون که سبزه نو خطا دل ندهستی
از خون دل صدمه باره خودم

سوزم و شمع وی کنی کن
رخ و شست بستم بزم می
پی و پی باری باری
همی که باب باری

چون خاک راه شاه مکروم که از شرف
بجهت راست نزم

چشم عالم کل علم است پندار	چشم مردم چو سید است پندار
کنون ز کیه غم شوم کرد است پندار	دل من خورالده و ز شوی پندار
کمان و من عاشق شکر و آب است پندار	قیمه پای شورت مرا پوش پندار
عبار خط و کاهت جان پندار	ز شوی و غم کن که شیب پندار
دل عاشق که در گلشت است پندار	چنان که در است شربت قفس پندار
بر پیش ابر پدر و محراب است پندار	چو کتافانه کوی حرف پاک پندار
چنان خوش می آید که خواب است پندار	می آید خوش طریقه باغ عشق پندار
که از یکین نگاه او که خواب است پندار	رک خوابم را ز کس تنه دارد پندار

شود که چشم کل وی آسایش می پند

سر شک پیر عشق سید است پندار

میکنه شرح اشارت مرا پندار	میکنه شرح اشارت مرا پندار
شیشه می که بر پناه کند سر پندار	شیشه می که بر پناه کند سر پندار
میکنه درد و دم کوشش بازی پندار	میکنه درد و دم کوشش بازی پندار
مهر رنخ شغای کند خس پندار	مهر رنخ شغای کند خس پندار
هیچ آینه مکر دست برقع پندار	هیچ آینه مکر دست برقع پندار
رنگ شبهای جوانان پندار	رنگ شبهای جوانان پندار

مینت محتاج و مانع بریابی عیش

شده ام مست در بحر و حیرت

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مردنهای بد باغ در یادم

شده ام عیش و خوش نایب

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

مست می شدم و من مست

شده اندی پرستان پرستان

<p>دولم لیر شد ز در و درم خرم فریاد نگاه از دیده ام چون آه در دلوئی ستمنا دیدم ز غمت نصیبان بودم بی بی کی سرفرا و افغان ای دل یاری پرستی او صانع جهان یار یار نصیبیت خانه دیرانه زنی غم آگاه</p>	<p>خیزی پندای بکشتی وقت آمد و چارم که شود امر و فراموش کردید بعلم یوقای حلق کا که کش شد نمی گیری چرا از مرشد خاموشی نصیبیت خانه دیرانه زنی غم آگاه</p>
<p>ز بس افسانه عشق جهان کم شد بکتمانها نم نسو شیرین فریاد</p>	<p>ز بس افسانه عشق جهان کم شد بکتمانها نم نسو شیرین فریاد</p>
<p>چه شد عیدی که قصه را ز دور آواز بجا رفت نه خشت کز روی خوش آن شناسنا که امر کرد چو ای شمع چشم این بحر یار خوش آن ی پرستیا که شربت بیرم از بر این نواز شهاب که حست هر چه پیش از و حست این مرزها که پیش پیرو را که هم نشو خدایه تو هم از غم زده ای عشق او آن سکر</p>	<p>خیزی پندای بکشتی وقت آمد و چارم که شود امر و فراموش کردید بعلم یوقای حلق کا که کش شد نمی گیری چرا از مرشد خاموشی نصیبیت خانه دیرانه زنی غم آگاه</p>

از دم حسنه و خاچه میجو	عزیمه و دو خاچه میجو
کاه آبش کنی کنی آتش	زین جانی میجو
از شمشیران او شدی ای دل	پیش ازین خون میجو
کل بزمی بدست می آید	باز از جان ما میجو
چشم از ایند بر غمی داری	از خود ای جو میجو
بدلم تا بجای جا گردن	و دایره سپند از میجو
ای سبب ایند تغافل صیت	چه بود و میجو
کرسمانی ای خدا ترس	بصدای خدا میجو
از ترس بیانی ای خدا ترس	بیت است میجو
من انم که کیش داری تو	به کیش میجو
هر خواهر دشمن کن ای عشق	چه کوی میجو
صید نمایی ترا میت بس از کوی	
ایشده مضرب کشتن خدای	
بخت ن دی رنک بی از کلبه	هر قیامت دمی ای کل عباد
کند بودی پیری بسره خاکیم	مردم و خاک شد هر دو
مقام دل شد و آن نشانی	زوی دستانی میجو

در سیم با ناکه دستانه خندان	مردانند نگاراک تو جانانه ما
بستی من کل و آتش شمای بخت	مرد جافش بود از تو تو در پرده
ز زوئی سبب و حق باز تو کردی	کز این تر کل سپهر طایار را

شده ز ما پیکانه آن ناوش را و

ترک یاری کرد و غلام و غلام را

ی شستی تا سحر باغی پیر من	پیش من گشتون شد
بعد طری کان پری کردید بایر	در میان افشود
بیکم خبر از برای قتل خود کردید خبر	انما شد از سینه می و جوار او
وقت بن اخیتم دیدی چن کردی	من به اخرون در جوار او
شیکم کی دست می اندر بر گشتی	بن بر گشتی بختی یاری
کان با غرضت بیا ران کردی	کار ما سبقت این و ایا
دیدی ای شکر کش ما کردی	خود و بیهیای آن شوخ جبار ایا
بیکم خبر از شیت	کی بجا گفتم ما این جوهار ایا

عشق و ارادت دیدی دادی می کرد

و خط بر سینه کافور ایا

تو کل الم و در بخت از تو گشتی	تو در بخت و داری از بختی
-------------------------------	--------------------------

شود تا یک چشم من سزای	مگر از پرده می دید من پرچم دار
ببر که پیش آن شکنامم	وای مردم اگر در بزم اورا نمانی
کنه کلای سنگ از خنجر برستان	ز یاد زخمی کو یا غزالی در تن
مکوهی من نیند انیم تعبیری ال	درین میرانه منزل در کار می
مرا در دل بدو یاد بجان دل	بوی من تم برکلی کرد من
بر دمی نشین دل علاج صبح در کن	اگر چاکل مارا خیال و درخت
نیمین تیرگی مرخداشی از سپید کار	اگر باخ و خیال شود خوی در کن

بزن ای من کیش را این دو کرد را
 کجای مسرودی اگر با خوشی

شبصال ز در سیاه درویشی	نمود و خط خوش سال و ده درویشی
مردز سایه آه دل ضعیف بر	ایستایت عالم پناه و درویشی
جو سرود چمن از او گشت و نستم	که بخت سبز نو دهنه راه درویشی
و برکش و دنیا چه حسیلاج مرا	بس است فیض شهادت کو درویشی
چشم حمت من کجور کان ان اعا	که بود وصل و کمر بک درویشی
سرم بیا بیال حاضر و نایاب	سباد کم ز سره من بک درویشی
نیالهای بن کیر پیش من کر	یکی شکست نذر از سپید درویشی

ما کجی که رسیده می تواند شد / قشاده نیم خود دولت برادر شد

منج لعل که را با کجای خدای ش

بهست لعل و شبنم می برده شد

نذر سیخانه هوای بهار / ساغر زرشان گل سرشار

ریخت چسبده بستم گل / محشرش در کو باغ حنا

چون دو بهار یکدیگر / خونگی تنگد ز شتر خا

پد غشون شکوفه باوم / آرزو از بوی چشم لیلیا

لب لعلی که در چمن خستید / که به خشتان گناه شد بکلا

سر بر آورد موج سبز کوه / شد که سنگ تیغ جوهره

تیغ باز آندی جبه از حب / رو پیکه که از طرب کسار

اب از هیچ کشیده حل کاری / نادا کسیری بر دور کار

نی غلط کرده ام ز رشوتی / بی کند از سواهی کو مسموم

هر که بستین موج جاب / صفو آب را آب اما قما

شعر ایند شغل دارد / سیر زادی نیم بهار

وقتی آن شد که در چمن کرد / شیشه خالی دماغها شکر

بهرای صراحی می راند / کعب سیداب کرده ابر بهار

فیضها در عکس تو گشتی باشد	توبه را بشکند بی زنهار
از سفال پس بوی تو چه خورد	شراب با شراب استغفار
ایچ بورت در خضای حسن	جلوه گشت باغ را سرکار
شد خیابان قیام و آشوب	پس و آموخت شیوه رقاب
خاک ککشن قلم نور و صفات	میگم شمشیر از آن اهل طاهر
سوح خط شعاعی خورشید	ز آتش سنگ ریشه اشجار
دشت کاینده و ارضانیت	شده از نسیم بکشن ز کجا
اوشاد و استخار میخانه رنگ	با چرخ مستان بجای ماه بهار
هر دم از زشتی قیام قریح	پرنیان هوا شود ز کفار
سحر جای عیش جاویدان	کس مست از هوای بهار
باج کیر و زدن کلچین	پرده و دانه تاشاکار
لب چنان شش از فغان	ناله حسیر و زرخنده دیوار
چون کل امر در مهر خاموش	صد زبان دارد از پی کفار
خون چکان ناله غلبه بیا	میکنند کل فتنه شعار
ناله سبیل بشو آورد	غری میستم شاد بهار
می سداقت من ز شکاک	رم آهوش جودهای غبار

دست در خون چسبیده افتاده	گر در خون راهی افتاده
بر طایفه پیران سپهر زند	می کند صد هزار رنگ شکا
چو شد ز رخسار پیرانش	تا بهر که در چپ کن زرتا
بهت ترک فرستاده	بند می شد در میان زرتا
قدش خست شاخ بیک	که زند کج بگوشه و ستا
که آینه طبعش شسته	می زند در شش از لب اخطا
و او آید آن کم وفای پیران	تا از وزار و او ز ما پیران
از کد این جبهای او ظلم	در نیاید پس گوی بشمار
شد غم زو و در پنج و دیر الفت	بی وفا پر حیف و مرشک
خاوه کوه زمان و در شب	بازی گویم از کل و کل زار
سایه برکت کل ز فیض پیر	شست بخشد چو ساقی شراب
بانی را سبزه نشانی کرد	بر ضار اثر آب سینه کار
گریه دار دور استین کل	شد مکر دست سیه کو بر کار
شاه صاحب قران که اقبال	بخستی مرغ را گرفت بیا
صل اول پس کند ثانی	در کل پستان شپ چار
کشتن فیض او کند سیراب	دو چهار تراز سیه دیار

خشک کرد و ز شرم بگرش	سپهر غریب را بر کوه مبار
در سپهر بزرگی قدرش	نه فلک یک ستاره یار
کوهر بجز دولت و نعمت	پرچم نیز از چرخ مهر دار
و کما از اینک قوس و قزح	سپید چرخ آسمان بجای
ز خشمش زبک و جوش اند	ویده حضرت آهوان تار
زکش شاه چرخ گردان	میشود جلوده که بجای و شکار
زیبای لاچار آینه اش	که روان شود از تو پیکار
مست چه گرفت خیل بی	شاه را در میان سلیمان
دو افشارش بنم باد و زبا	این شارت همین کند گزاف
شاه را مخصی سبب بدو	نموده بجای پیکار
وای حال مسته اقبال	که شود خشمش تیغ گذار
چون طلا از برای بیس	طینت پاک او تمام عیار
جوشش ز آردم دعا ای ش	وست بر دار از لب لعل
تا بود رسم خسروی بجای	تا بود عهد سبک کی بفر

شاه مخدوم حسن دین

نیز از زندگان خستگار

<p> خداوند تو در شهنش حسن را تا که ساغری ساغر اند آهوا از تو پید او نهان بچوشتن مود در کلستان صالت رکعتا دیدم رایسج نغسی بنو از تو که خدا یا چنان دار تو که مانع که در و مست و کوکون که در تا ج و از و بس از سر کر از زانو در قیامت مرسد کرد و خا خا </p>	<p> را منده خود داد و بخوبان و چندی چون دیک چشم تاب تشی که جانهای ضعیفان ایا بیک کرد و کم از ان کرد خیر و حیثیت را لطیف محرم ساجد خا تری جو طبع اند صد فی کشته میا کانه در فکر باد شای کند از دولت فکر من هم اسوده شوم که کم و بجا </p>
---	---

مهر دار تو محسد که روز عروستا
مست موقوف به پروانه شمع است

<p> تا نشد زخم دل کا و از ان خبر تو بود از کیسوی بیج و خم او یکو سجود در چرخ عرشه جهان تا از ان بختا عیش غایب تو کو به رخاک نهد تا بقیامت </p>	<p> داشتن شمع سر سر و طوطی شب یلدا که مثل نو بر آتش المص رشته خط شاعی شد و غم و اند ماره رو چاک کر سپان ل تو سطلک خورده بآن کو فروزان </p>
--	--

مطمئن شویم شکاف زبان ی که
سایه اش را بر دست خود چون
ان بجز خون که میشن نشسته از دل
غیر فرو نهاده او در دل سرچ که

که چو سایه بخت و چنگال
ماند تا روز خنجر بر سران
پشت کوش دل و زرد و کلان
مقتل کردی از خویش خنجر

سین و اسطر از بعد سول مل

مطلب خویش رو ای کجاست

ما علی زر کل ازانی کوهر سینه
و ذالغفار تو بودی پرورش قضا
وین بوشع فروزان دولت چون
نیت تغییر اکت رویی روشن
نحو زوایح کوهر سیراب هم
دست کل کند برک سرخواری
منزل تیر شود خانه اماچ انس
خشم باز نیت نیاید تو کوهر نشو
کر نوسند بآب زرد کوهر صبا
یا علی زود بداد دل تا کوس

دل که یاقوت فرخیت کوه
سر زنده ای پد کرده بفر
وین بوشع جاتاب دولت شرح
ماه تابان زان می از کوه
اگر که کوردلی مرو کلاید
که خوی بر سر دست از طاعت
پشته که چه از و جای که خوش
ای تو از جمله اصناف لایک
نشود نسخه انوار سینه
صخره کرده محبت تو بر کوه

دستی شمع در دست نای بود	عقبر می تبان طرف بلای بود
سرسر کار دل میرود پای بود	سج و انتم از اول که نظر باز بیا
پیش خاصمان موج سربل بود	دل صد چاک که باناله ملک شیر
در تپای بانیک خضای بود	خونج شش که بود شطجور شیشه
بر جوان که بند قای بود	عصه دل که در قامت دو صد بند
از پی قافه حسن درای بود	دل لای که دم از مغر فغور ز بند
هو او و پیدا و زل محض صدای	جوش فغانی که هدف یکنه از جور کند
کشتن نام خدا نام خدای بود	در که جلوه کر بهیا بخت نایب
مردن ای خسته و لای نام خدای	از پی در محبت که ندارد در دای
میتوان بر روی افر لبیراه سخن	ایقدر هست که در در و دل کشتن

سخن اینده احوال سخن سنجاق

سخن اف نه جوان دل پستان

این سخن وزن تشکله عرقات	پر تو من کلمه سوز خدای سخن
پی رستیدن این شعوبان داشت	دول مرد سخن که زندگت بر عم
که ره سبیل سخن سوی دل عمارت	گوش نامدست که دایان می باشد
مثل نافه فی سنگ تن چنان است	دل اندر جوی سخن ناله ندارد در دم

<p> حشمت بیدمان سخن را سبک تا طعم شدنی بی برکت نواز است و بزرگوارش چنانچه فواید بهر حیات چنانکه زحمان سخن شکرده که من از شعر مضیی دارم </p>	<p> که بفرمانش زبان همه در خاست که سخن خضر در هر دلی است ز کم کردن کم کرم سخن است اگر شعرش بقای جان سخن است شکر و ذکر که عجب طرر غرقی </p>
---	--

دل را نش دل تیغ زبان می میر
و آنکه از آب سخن در تن جان

<p> عشق گشت بهار خنجر بایر آب که هر روز بود ز کف نظم صابون شستی از اینج و میش ششم شوم منت عشق زخوشید بخشای می یزش که بود که در زارش بجان سیر چون گشت و آن بکبر برون چو پهل پس شود اهان دارم شم شد بر لب برون زو بسته دستان غم عشق می از غمت </p>	<p> ز آب که هر چه صدف کام در آن بر لب و جل دل خست پیمان روی کل از سخن را بهان بشوم ز آب سینه دل چیده جان صاف راست که در بحر جان بشوم از آن است سبب جهان بشوم با کلاس نفس که در و ان بشوم که با من خشک لبی روی بشوم قطره پاک و یلدا می بشوم </p>
--	---

چرخ من بال خود دست بگریختی	چرخ من بر آید زده ایمانی
مرد چون شمع باغچه گریختی	مرد چون شمع بر آید زده ایمانی
مرد بر عهد دل نشسته ایمانی	مرد بر عهد دل نشسته ایمانی
مرد یواز دل از خط پریشانی	مرد یواز دل از خط پریشانی
مرد آشفته دماغ غم پیمانی	مرد آشفته دماغ غم پیمانی
مرد از کشته و از کرده پشمانی	مرد از کشته و از کرده پشمانی
مرد بر صورت علم شده پیرانی	مرد بر صورت علم شده پیرانی
مرد شتاق بدست نعلانی	مرد شتاق بدست نعلانی

تا جویم که من چرخ سپهر چرخ

این کس نال جفا پیشه مکاره کرد

آه از ابره و از صف انوش	آه از ابره و از صف انوش
گاه مانند سوزید ابد و انوش	گاه مانند سوزید ابد و انوش
گاه مانند رو بود و سوار و انوش	گاه مانند رو بود و سوار و انوش
که چنین است و انوش می شود	که چنین است و انوش می شود
که من شمع مرا غم و بازی شود	که من شمع مرا غم و بازی شود
که کجاست کلاه من و کویانوش	که کجاست کلاه من و کویانوش

گاه می کرد ز من خشم و جان بخت

که چو رفت زیاد آنچه گشتی

گاه می کرد و آموش خشم و شکست

که ز آوی زیاده و زبات و شکست

گاه چون می بفرمود برای آورد

گاه انکشت میزد و بلب و شکست

بود القاصد چنین اقصای عشق را

تا بحدی که یکت شش را

مکتبی چون سبک کنی بیان

کل دی سبک آن افتد بجان

مکتبی که آتشتری ایسم بران

بود یاقوت فرنگی لب آن بخت

شعد نیز خوش موج را بتر هوا

دید می آید چشم حور و چهره محرم

عوض سیل است و کشید می خشت

شعد سرش در اک پیاپی خشت

شب عید شب عاشق که خاوند نام

بود و آید چشم حور و چهره محرم

صبح و فکر که کی آید و احاح کند

که کن از او را پیش بانک بخت

صل اندر من نعم شوق و غم و غم

سرچه با بخت دلش را بخت و غم

لیکن از علم و فایده و سمانا عایک

خانه ویران شد از ظلم ادب و غم

در گلستان ادب و سوادش و غم

از پرواز و سبیل گل خایزن

مکد این دل وین شمع سوارش و غم

خاک بر رویه افلاک چو باغش و غم

۴

بوی گل کشت عشق محبت را زدم	بوی گل کشت عشق محبت را زدم
گوشه دامن زین اثر دست دعا	گوشه دامن زین اثر دست دعا
پیش لافان خفته بر موج صفا	پیش لافان خفته بر موج صفا
بهر در محو زده نگاه انصاف	بهر در محو زده نگاه انصاف
زین جبین واهی قامت من سر	زین جبین واهی قامت من سر
شعله و بحر گل بر سر وینار صبا	شعله و بحر گل بر سر وینار صبا
در صدف کوهر در نافه چین	در صدف کوهر در نافه چین
در صدف خانه زین گن کل مهر وفا	در صدف خانه زین گن کل مهر وفا
در کشتن نه عیار رو و موج هوا	در کشتن نه عیار رو و موج هوا
شدی از طالع من پست ترا چرخ	شدی از طالع من پست ترا چرخ

یکشنبه بی برادرم دل پر خون تیر

که کمان ناری او را بنام تیر

درد از ناری که ز سر تا پا بود	درد از ناری که ز سر تا پا بود
بیک شیرین بجان ناله تابان میشد	بیک شیرین بجان ناله تابان میشد
بیشتر دارم از آن ناله و دلدوز	بیشتر دارم از آن ناله و دلدوز
نخ می زنم بخاکم کمان ناری	نخ می زنم بخاکم کمان ناری

کعبه زکامخانه ابرویش بود	دل این قبه نای دل بر زمین
صید چون دل پاکش سرخ بود	شبح ابری حرم کرمی بود
چند و طرف تا گوش بهار خط او	چون نایب من چنانچه تو را بود
از کز لبر بهاری بچمن بیدارم	بجز سوسن سحر سودا زده بود

بشکست پستان کشته این خنجر کفن
کرد چون تیر مرا دور از ان صدف کفن

خود بخود میشد و خیرای علم از هم دو	یا دیشتر زدنش لک بود
لاش آن کس گیسو شده تیشتر زدن	خون بوشیده شدی خنجر دلش
رخمی تیش اکواک شدی ماتش	باز ماه و هن خنجر من لک
مش قیامت بک مرتع کس	او را کند بخود و دیهانش
تج خورشید تیشترت من بخت	که تو از غمی من غم نمی باشم
کشت و نوا و شای هر دو یکد دارم	از غلای قوی کند تر از ساطع
مهر و خورشید آن شود و عالم جوش	و آسمان زمین اندر هم می شود
قطع پند غم از شدی تیشتر بوش	در نه آن نیز درین قوه باشد
سادگی من که بماند کحل بکشم	شون کرد و تیشتر زخم باز بود
آسمان در قفا تیشتر بکشم	که بودی خنجر جایش فدا بود

کوه پاک سخن ی زبان چو کلام	ای درینا که بدو شک نیستید هم
دارم اندر سبزه ای کان پیش	که پای سخن افد سبزه کلام
بام چو کلاه برهم زلف پر زخم کویم	که زخم نیز کویم سبزه ای چو کلام
حرف کوشش که زخم دروم شمع کویم	که سبزه شده در طالع کویم
چون خطه بر بام که حرف پوری	چون پای سبزه را سخن کلام
دل شود جاک چو صحرای قیامت	که دل شک بوی کون ی دهم
ی شدم یکم و قدم زنی کویم	سدره کشته ی کوی غم کلام
گاه کشته از غمت غم چون کویم	گاه غم کشته از بار غم کلام

ای طالع که در گورن آت کلام
کوی خورشید تو در خاک خطه کلام

دیدم آن وقت بن را چو میدان بزم	دیده افان
خشت خورشید ملک علیان شید	خشت
دختره خندان خطه اعلی کشته	چون خطه نرو از جلوه نمای کرد
در بخشش بزم کویم و کلام	که کویم کویم و کلام
بزمه سان توان شرح بر بایده بود	بزمه سان
بزمه کویم شرح سبزه بزم	چون کویم شرح سبزه بزم

بسم الله الرحمن الرحيم

نیزه حلقه را با رکن او گشت جدا	محمودی که رکن سدا بر لب محمد
دور از آن گشت انجمن نه است	حلقه انجمن نه است نه است کیو
چشم من قطع و سینه او بود کجا	حلقه الفت مارا حلقه از هم پید

دیدم شور حلقه حلقه نامم کردو	
چند از دیده نامم زده پرغم کردو	

پنج مهر به شهاب شدی سعد قرار	بجیت قلم آن است در شیب سوار
شونمی شد پسند از پی نفع برین	جوشی که قلم آن مسلم عمر نگا
پر چشم مرا تا بودش کاغذ مشق	مردم مهر شیشه های از دی انگا
خدا او کاغذ افشانی چو آفتاب	شده از آن پوه غمین دل من آلودا
قلش بود و سنان ز پی تیر شهاب	اگر کف شد شود کاغذ افشان چو آ
ناخه خون نویس از شک و دوا ستا	بیز شد محو مرکب بدش نشک تا
برو آتش چو شعله شد شک لاین	خط شکر نکبتان ناب خور و ایمه دار
پرده دیده او شوی خدای کاغذ	مزه شیخ حرف مستم آن احدا
سروشت قلم او و دلم بود یکیم	هر دو را بود و بر شیخ تشوین کا

ای ملک چو قلم شیخ کذب بارت	
ای ملک محمود پاک بارت	

کس نگیرد و نشاید است بپوشیدن	کس نگیرد و نشاید است بپوشیدن
بجوشیدن دل بر دیرش نزن	بجوشیدن دل بر دیرش نزن
بود در بجز کمان صبحش نزن	بود در بجز کمان صبحش نزن
که شدی از اثر طبع خیرش نزن	که شدی از اثر طبع خیرش نزن
و آید را واده از آن شربت	و آید را واده از آن شربت
شد به بعضی او قدرش نزن	شد به بعضی او قدرش نزن
می شد از فضل نظرش نزن	می شد از فضل نظرش نزن
مهری بود که بر دیرش نزن	مهری بود که بر دیرش نزن

و انصافی بود از روی جوین هم
شد ناله ز تحریک سیرش نزن

سرمه از اثر روشنی آرد می بای	سرمه از اثر روشنی آرد می بای
مهری بود و خطاب او پرست	مهری بود و خطاب او پرست
خبرش نغم زبانی ز موهل می بای	خبرش نغم زبانی ز موهل می بای
این سرمه که چشمش می بود می	این سرمه که چشمش می بود می
و سرمه بجان قی و دایر بود	و سرمه بجان قی و دایر بود
بود و سرمه به بنای سحر بود	بود و سرمه به بنای سحر بود

بیکشیدیم این راه و نیکه بودست	من آن عده فراخ خوش خاتون طاهر
جوطافت دل چو قفس سحرگفت	بسکه کردیم کشت کش من جهان طاهر

ما ندیم با من ای نیکه را بود
روی این صرخه سحر کار پر گم

بر سر رودش در پیش گل	تا که آشفته از بود چو قمری گل
جای لایخی خود رفته در شالی	که کشت ام صفت بود و بر شالی
سبز روی آن صمغ شعله افرا	بجری بود پر حسرت و دوش
دیدم تکامل را چمن بیلست	تندرتن ل من نه حیرت
باغبان جفت زنی با گل بکشد	بیل شود دل آه برای سنبل
عاشق نیاید هم آشفته بود	در نه سنبل کجا بود و کجا آن
سنبل و کاکل از هم این نسبت	که در اشعار و وقایع این سنبل
غیر عشق شمع بیداشت همین	سر کاکل او بود و چشم بیل
من و بیل لقمه عشق کون بچشم	سر شمع دور ز کلال او شد دور آن
شود از ناله بیل جگر صرخه بجا	بر او از کیر من حازه او را بجا
مر که آرد بر زبان جانی از آن بستان	بسته و پیچیده بیدش نورانی
بر و پیاپی بجهت غمی گویم	تا که سر لوح هست نامی بر جان

از صفای که جنبه پرورش بود	مردم دیده ایسته کل صیرا
چین پیشانی او بود که ابرها	که عرق بختی از وی در پیشانی
خاندان از آن جنبه پرچین اید	بود آن خط چپ است و خط راست
بست مظهر فلک از خط شعاعی و شکر	میر نشان آن تبیین با خط سیرانی
چون کل اید پیشانی او می خندید	نسبت چین شون کرد و نشان
چین پیشانی کل خند کل می شد	غیجه نشین که بود لطف آن
<p>لطف پنهان آن کین شود از چو</p> <p>سخت چون شعله جلا دهد از کرب</p>	
پیش چشم ز ترک ساعه شو	مردم ز غم قیامت آشوب
پیراهن قفله اگر دقبا	کل میرسی قبا بی چین پر
<p>آن شوخ پاره نشن اینخواهم</p> <p>آن افت عقل و روش اینخواهم</p>	
در تشم از نوای مین زرشو	ان که رخا خوش را میخواهم
<p>نوکت نبای کیش زرشو</p> <p>بخت ز در کفر ایا زشت</p>	
کلیت که دست پای در خوانم	ان که رخا خوش عالم را کشت

خویش طم از سزای تباختن	چشم زخم از دوقی تماشای
بی تو دل دیده ام بکم گویند	با آنکه پرست غایب ما فانی است
پروند و فاخته بریدن است	حرف من را زنا نشیند است
چون انگ بچشم کاید دل بپاید	از خانه بجایه دو دین است
و ندان تو از چپان پیکار	که مرز چه حد استخوان پیکار
در مرگ قیامت کن کردار	پدر روی تو دور و زار است
آتش که داغ دل شهری دارد	تجازه صفاد و دیده قوری دارد
گر بگذری از حضور بهر شعله	ای پر خرابات حضور بی دارد
همی بجان میبندم و مانند	خلق بیستین خدایستم و آن
از بوسه کافران تنم دارم	لی حاشی چنانکه بستم و آن
هر چند که دل در اضطرب باشد	جان تشنه و من آب باشد

از شرم بر روی تو نهانم و پنهان	اگر پرده چشم در شایسته نباشد
ایموز بودت به عهد تنایب	در یاب غنیمت ای لاله در تاب
در مخفی آرداده با لاکر دو	کیفیت پرش را سرای پر تاب
ایم بکمال می بردن ما	در ستم بسرا چه زود و چید
سستی و برم در خطایابی	
زاد است بخت رات سرگردانی	

